UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232175
UNIVERSAL
LIBRARY

به عون ناصر یکتا و مکافی فضل خلاق زمین و زمانی

رسائل نسرین

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول جهانیان شد

فهرست کتاب بوستان

حمد ۵ بنام جهاندار	نعت ۷ کریم السجایا	سبب نظم کتاب ۸	در اقتضای عالم
ذکر محامد ۹ پادشاه	مراطبع زمین	مدح شاهزاده ۱۰	جوان و جوان بخت ۱۱

باب ۱ در تدبیر جهانداری در ۵۱ حکایت مشتمل بر گفتار و قول نصیحت و غیره

۱۱ ح یکی دیدم	۱۱ ح شنیدم که وقت	۱۲ ح شنیدم که خسرو	۱۲ ح چه خوش
۱۳ ح شنیدم که شاپور	۱۴ ح زور یکی عیار	۱۷ م مرا بلیس	۱۸ گ نه بر جسم
۱۹ ح شنیدم	۱۹ ح شنیدم	۲۰ ح شنیدم که	۲۰ گ تو کی
۲۱ ح یکی	۲۱ ح مرا حاجت	۲۱ ح در اخبار	
۲۲ ح نه	۲۳ ح مهار و رسنی	۲۴ ح چنان قحط	
۲۵ ح خبرداری	۲۵ ح شنیدم	۲۶ ح یکی بر سر شاخ	
۲۶ ح شنیدم که	۲۷ ح نکو کار	۲۷ ح گر زیری	
۲۸ ح حکایت کنند	۲۸ ح یکی پند داد	۲۹ گ لاتامغفلت	۲۹ ح یکی از حکایت
۳۲ گ جهان ای پسر	۳۰ ح شنیدم که در	۳۰ ح قزل ارسلان	۳۱ ح چنین گفت
۳۲ ح مزرگے	۳۳ ح چه دور	۳۴ ح شنیدم که از	

باب ۲ در احسان متضمن ۳۴ حکایت و حکایت و گفتار و غیره

۳۴ ح یکی شب دزد	۳۵ ح حکایت کنند	۳۷ گ همی تا برآید	۳۷ گ دلاور
۳۷ گ به پیکار	۳۸ ح چه خوش گفت	۳۸ گ دو تن پرور	۳۸ گ نگویم رجنگ
۳۸ گ میان دو بدخواه	۳۹ گ چو شمشیر	۳۹ گ گرت خویش	
۴۰ گ پدر مرده	۴۱ ح کسی دید	۴۱ ح شنیدم که	۴۱ گ گره بر سر بند
۴۲ ح زبان دانے	۴۲ ح یکی رفت	۴۲ م بخشت	۴۳ ح چو ناء
۴۳ ح نزارید	۴۳ ح شنیدم که مروی	۴۴ ح بسر هنگ	۴۴ ح یکی را کرم
۴۵ ح یکی در بیابان	۴۵ ح بنالید	۴۶ ح یکی سیرت	۴۷ گ بجنبش
۴۷ ح بره در یکی	۴۷ ح یکی روبهے	۴۸ ح شنیدم که	۴۸ ح شنیدم در ایام
۴۹ ح مذنبم که گفت	۵۰ ح شنیدم که	۵۱ ح زنبگاه	۵۱ ح یکی را خری
۵۱ ح شنیدم که	۵۳ گ الاگر طلبگار	۵۴ ح یکی را سپید	۵۵ ح زناج ملکزاده
۵۵ ح یکی زهره	۵۵ ح جوانے	۵۶ ح کسے دید	
۵۶ گ بگفتیم و رباب	۵۶ گ شنیدم که مردے	۵۶ گ چه خوش گفت	

باب ۳ در عشق حکایت ۵۷ و گفتار و مثل

گ در عشق ۵۶	ح شنیدم که ۵۷	ح شنیدم که پرسن ۵۸	ح چنین دارم ۵۸
ح یکی شاهدے ۵۹	ح یکی تشنہ ۶۱	ح چنین نقل ۶۰	ح شبی تا سحر ۶۰
ح یکے در نشاپور ۶۱	ح شکایت ۶۱	ح یکم روز ۶۱	ح طبیبی پرہیزہ ۶۱
یکی پنجہ آہنین ۶۲	ح نیاید دوم زاں ۶۲	ح بمجنون ۶۲	ح یکی خردہ ۶۳
ح قصارا ۶۳	گ رہ عقل ۶۴	ح رئیس دہی ۶۴	ح مگر دیدہ ۶۴
ح شنا گفت ۶۴	ح بشہرے ۶۵	ح یکی را چہ سزد ۶۵	گ اگر مرد عشقی ۶۵
ح شکر لب ۶۶	ح کسی گفت ۶۶	مخاطب شمع پروانہ شبی یاد دارد ۶۶	
باب ۴ در تواضع ۹ حکایت و گفتار ۶۸			
ح یکی قطرہ باراں ۶۸	ح جوانی خرد ۶۸	ح شنیدم کہ ۶۹	گ زمغروز ۶۹
ح شنید ستم ۶۹	ح خفتہ ۷۱	ح یکی پاشہ در راہ ۷۲	ح شکر خندہ ۷۴
ح شنیدم کہ قزاقے ۷۴	ح سگی پاے ۷۵	ح بزرگے ۷۵	ح کسی راہ ۷۶
ح طمع برد ۷۷	ح ملک صلاح ۷۸	ح یکی در نجوم ۷۹	ح بچشم از ملک ۷۹
ح زوبرانہ ۷۹	ح گردہی ۸۰	ح غزنیے ۸۰	ح یکی را چو سعدی ۸۱
ح چہ خوش گفت ۸۱	ح شنیدم کہ دزدان ۸۱	ح شنیدم ۸۲	ح یکی بر لبی ۸۲
ح شنیدم کہ بنا خاک ۸۲	ح کسی شکلے ۸۳	ح گدائے ۸۳	
ح یکے خوب کردار ۸۴	ح چنین یاد دارم ۸۴		
باب ۵ در رضا ۱۵ حکایت و گفتار ۸۵			
گ سعادت ۸۵	ح مراد سپاہان ۸۵	ح یکی آہنین پنجہ ۸۷	ح شبی گردی ۸۷
ح یکی روستائے ۸۷	ح شنیدم ۸۷	ح فرو کوفت ۸۸	ح بلند اختری ۸۸
ح یکی مرد ۸۸	ح چنین گفت ۸۸	ح چہ خوش ۸۹	ح شتر کرہ ۸۹
گ عبادت ۸۹	ح ندانے ۸۹	ح شنیدم کہ نابانے ۹۰	
باب ۶ در قناعت ۱۵ حکایت و گفتار ۹۱			
ح مراحاجتی ۹۱	ح یکی باطمع ۹۲	ح یکی را ۹۲	ح چہ آوردم ۹۳
ح شکم صوفیے را ۹۳	ح یکی پیشکر ۹۳	ح امیر خشن ۹۳	ح یکی نانخورش ۹۴
ح یکی گربہ ۹۴	ح یکی طفل ۹۴	ح با خوارے ۹۵	ح شنیدم ۹۵
ح یکی سلطنت ۹۵	گ کمالست ۹۵	ح شنیدم زپیران ۹۶	
باب ۷ در تربیت ۲۲ حکایت و گفتار ۹۷			
گ اگر پارسی ۹۷	ح تکبر نا غلامان ۹۸	ح یکی خوب خلق ۹۹	ح یکی نامدار ۹۹

۹۹ ح عضدرا	۹۹ ح شنیدم که	۹۹ م دو کس	۱۰۰ ح چنین گفت
۱۰۰ ح یکی پیش	۱۰۱ ح عبدالله	۱۰۱ ح زبان کز	۱۰۱ ح کسی گفت
۱۰۱ ح مرا در نظامیه	۱۰۱ ح کسی گفت	۱۰۲ ح شنیدم که	۱۰۲ ح بطفلی
۱۰۲ ح طایفه	۱۰۳ ح چه خوش گفت	۱۰۳ ح سه کس را	۱۰۳ ح شنیدم که در دی
۱۰۳ ح یکی گفت	۱۰۴ ح فریدون	۱۰۴ ح زن خوب	۱۰۶ ح جوانی
۱۰۶ گ پسر چون	۱۰۶ ح شبی دعوتی	۱۰۷ گ خرابات کند	۱۰۷ ح دین شهر
۱۰۷ ح گروهی	۱۰۹ ح یکی صورتی	۱۰۸ گ اگر در جهان	
۱۰۹ ح غلامی لمبسر	۱۱۰ ح جوانی شهرمند		
باب ۸ در شکر ۱۵ حکایت و گفتار ۱۱۱			
۱۱۲ ح جوانی	۱۱۳ گ بهین	۱۱۲ ح بهرداتا می	۱۱۳ گ شب ابهر
۱۱۳ ح یکی گوش	۱۱۴ گ نداند کسی	۱۱۴ ح شنیدم که	۱۱۵ ح یکی را عسس
۱۱۵ ح برهنه تنی	۱۱۵ ح یکی گرد	۱۱۵ ح زره باز پس	۱۱۵ ح فقیهی ز افتاد
۱۱۶ گ شرف است	۱۱۶ گ نخست	۱۱۷ ح نبی دیدم از زجاج	
باب ۹ در توبه ۲۲ حکایت و گفتار و موعظت ۱۲۰			
۱۲۰ ح شبی در جوانی	۱۲۱ ح کهن سالی	۱۲۱ گ جوانا	۱۲۲ ح شبی خوابم
۱۲۲ ح قضا	۱۲۳ ح فرو رفت	۱۲۳ ح یکی پارسا	۱۲۴ ح همان در زمن
۱۲۴ ح شبی خفته بوم	۱۲۵ مو خبرداری	۱۲۵ ح زعمد پدر	۱۲۶ ح یکی بره
۱۲۶ ح یکی مال مزم	۱۲۷ ح گل آلوده	۱۲۷ ح همین بادم	۱۲۸ ح یکی غله
۱۲۸ ح یکی متفق	۱۲۸ ح زلیخا		۱۲۹ ح پلیدی
۱۲۹ ح غریب آمدم	۱۲۹ ح یکی را بچوگان	۱۳۰ ح بصنعا دم	
باب ۱۰ در مناجات ۵ حکایت ۱۳۰			
۱۳۱ ح تنم می بارزد	۱۳۱ ح سیه چرده را	۱۳۲ ح چه خوش	
۱۳۲ ح منی در بردی از جهان	۱۳۳ ح شنیدم که مستی		
قطعات			
رموز فهرست			
ح حکایت	ن نصیحت	گ گفتار	ق قول
م مثل	مو موعظت		

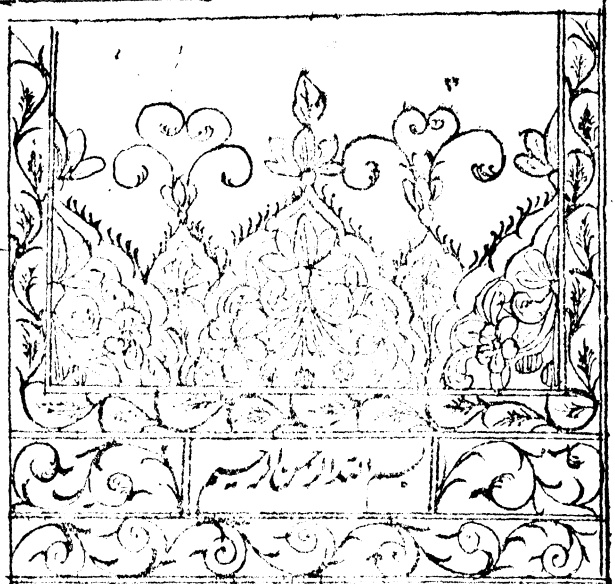

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش و پوزش پذیر

غنی‌ای که هرگز درش بسته نیست
بهر در که شد فرصت از دست نیست

سر پادشاهان گردن‌فراز
بخاک اندر آرد بر او نیاز

نه گردن‌کشان را بگیرد بزور
نه عذر آورانرا براند بجور

وگر خشم گیرد بگردد ز تست
چو باز آمدی ما جرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار
غریبش ندارد خداوندگار

بتهدید گر برکشد تیغ حکم
وگر در دهد یک صلای کرم
بدرگاه لطف و بزرگیش ہمہ
فرومانده گان را بر حمت قریب
بر احوال نابوده علمش بصیر
بقدرت نگهدار بالا و پست
بیستغنی از طاعت عاشق پشت کس
قدمہا نکو کار نیکی پسند
ز مشرق بمغرب مہ و آفتاب
زمین از تب لرزه آمد ستوه
دمد نطفه را صورتے چون پری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
ز ابر انگیزد قطره سوے یم
ازان قطره لولوی لالا کند
بر و علم یک ذره پوشیده نیست
مہیا کن روزی مار و مور
بامرش وجود از عدم نقش بست

بمانند گر و بیان نعمتم
غرا زیل گوید بصد بیت بر م
بزرگان ستاده بزرگی ز سر
تضرع کنان را بدد عوت مجیب
با سرار ناگفته لطفش خبیر
خداوند دیوان روز حسیب
نه بر حرف او جای انگشت کس
بکلک قضا در رحم نقشبند
روان گردو گسترد گیتی بر آب
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
که گردست بر آب صورت گری
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز صلب آورد نطفه در شکم
و زین صورت سرو بالا کند
که پیدا و پنهان نبرد شک کیست
وگر چند بیت و پا پیذ زور
که داند جزا و گردن از نیست هست

اگر طالبی کین زمین طے کنی — سخنست اسپ باز آمدن پی کنی

تامل در آئینہ دل کنے — صفائی بتدریج حاصل کنے

مگر بوی از عشق مستت کند — طلبگار عہد الستت کند

بپای طلب رہ بدانجا بری — وزینجا ببال محبت پری

بہ روی یقین پردہ ہای خیال — نماند سراپردہ الا جلال

دگر مرکب عقل را پوی نیست — عنانش بگیر و تحیر کہ ایست

درین بحر جز مرد راعی نرفت — گم آن شد کہ دنبال راعی نرفت

کسانیکہ زین راہ برگشتہ اند — بزفتند و بسیار سر گشتہ اند

خلاف پیمبر کسے رہ گزید — کہ ہرگز بمنزل نخواہد رسید

ہمیندار سعدی کہ راہ صفا — توان رفت جز پیروی مصطفے

در نعت سرور کائنات علیہ افضل الصلوٰۃ

رحیم الدعا یا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین جناب امنبط جبرئیل

شفیع الورے خواجہ بعث و نشر — امام الہدی صدر دیوان حشر

کلیمی کہ چون فلک طور او — مہ نو ہلالی ز نعلین او

یتیمی کہ ناکردہ قرآن درست — کتب خانہ چند ملت بشست

چو عزمش برآہیخت شمشیر بیم — بمجز سیاہ ممتہ زد دو نیم

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حق

که باشند شستی گدایان جلیل
بمهمان دار اسلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوسی قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم منه و آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم گدا مین سخن گو میت
که والاتری زانچه من گو میت

ترا غیر لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یاسین بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

بسر بردم ایام با تلخ کسے
زهر خرمنے خوشه یافتم

ندیدم که رحمت بران خاکباد
برانگیختم خاطر از شام و روم

تهیدست رفتن سود و سودمان
مگر گنج یابد کسے در زیان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانے برند

مرا گر نبودی ز ان قند دست
سخنهای شیرین ترا قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

همانا که در پارس افشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فضل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی در دوست

ذکر محمد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی خلاب ثراه

مراطبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گوید صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
نبرد گر بدورش بنازم چنان — که شید بدوران نوشیروان
جهاندار دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سریر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فقر نه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
فقیهی لبیب است گویت الحقیق — حوالیست مشکل بتقریر دقیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد بر شش دردناک غمی — که نشناسد احوال درویش هم
ملک را بسیرست و سیاست روا — خدایا امیدی که داری بجا
کلاه کوشه بر آسمان برین — همنوز از تواضع سر شش بزمین

سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی

تراسد یاجوج کفر از زر است
نه رویین سدّ چو دیوار سکندر است

زبان آوری کا ندرین دور داد
سیاست نگوید زبانش مباد

زهی مجد بخشایش و کان جود
که مستظهر اند ازو جود و وجود

بیرون نیم او صاف شه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گران جمله را سعدی آماکند
اگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
همان آفرینت نگهدار باد

بلند اختر عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همے
پریشان کند خاطر عالمے

دل و کشورت جمع و معمور باد
زملکت پراگندگی دور باد

منت بادپیوسته چون مین در دست
بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتاید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم ثنائیست باد

همینست بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بمرد
که چون تو خلف نام پدر کرد

عجب نیست این فرع زان اصل پاک
که جانش بهشت و جسمش مغاک

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

بگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بده هر سر خلق پاینده دار | بتوفیق و طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش بر حمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه را بر و | تو حق گوی و حق بین و حقائق بشنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
بگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که هیبت سر جباران کند
اگر بنده سر برین در نهد | کلاه خداوندی از سر نهد
چو طاعت کنی لبس شاهی بپوش | چو درویش مخلص بیاور خروش
که پروردگارا تو نیکو کنی | توانائی درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این در گهم
چه برخیزد از دست و کردار من | مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دست و پای | وگرنه چه خیزد ز من بیکسی

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

نگهدار تا توانی دل خلق ریش
وگرنه یکی بیخ خویش

اگر بیخ داری بدست آوریم
ره پار سایان امید ست و بیم

گزندی کز و خلق بینند و رنج
کز و سد که در ملک شر آید گزند

وگر در سرشت تو این خوی نیست
دران کشور آسودگی روی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یک سواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
ازان گونه سندان و تبر بترس

وگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور بر آب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان چنین سخن اند

رعیت نشاید به بیداد کشت
که بر سلطنت را نپاید هشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خشنود کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
که نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
دران دم که چشمش ز دیدن نهفت

بران باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دولت نپیچند پای

چو مردانگی آید از زن مزن — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شنیدم که بازارگان زاهنست — برای سیاوات در خیر بر شهر و لشکر به بست

کی آنجا گرهوشمندان روند — چو آوازه رسم بد بشنوند

مگو بایدت نام نیکی قبول — نکو دار بازارگان در رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کز و خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که شیاح جلاب نامم نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — ور آسیب سان بر خدا باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید پرورده غدر

چو خدمت گزارت گرد کهن — حق سالیانش فراموش مکن

گر او را بهرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو بر او تیغ قلم در کشید

چو شه حالتش از بینوائی تباه — بنشست این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گشته بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل

چه بندد تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرا نم زپیش

حکایت درتدبیر با پادشاهان
و تاخیر کردن در سیاست
نزدیکان

نویسنده را کن ستون عمل
نیفتد بزرگ در طناب اجل

بفرمان بر ان پرشه دادگر
پدر وار خشم آورد بر پسر

گنش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو زمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
همین نقش بر خوان و کس را زعهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو نماند
مگر آن کز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و خوانی و خوان و مهمانسرای

هران کو نماند پس از وی یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و ایثار و خیرش نماند
نشاید پس مرگش آسوده خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر بر فتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
کسی رسم بد ماند از وی جاودان

بسمع رضا شنو ایدای کس
وگر گفته آید بعفو ش برس

گنهکار را عذر نسیان منه
چو زنهار خواهند زنهار دده

گر آید گنهکار سے اندر پناه
نه شرط است کشتن بادل گناه

ندیدم کسی سرگران از شراب — اگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد و آزار کس
سخن گفت و دندان گوهر فشاند — بنطق که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر نثار قدم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت — بقربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دل خویشتن راز کرد — که دستور ملک است تخمی سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن — نبستی نبندد بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که ناآزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه انگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی مه صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بفوری کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بندگان بهش دید و بیش — نشاندش ز بر دست دستور خویش

وزیر اندرین شبه راه برد — بجنبت این حکایت بر شاه برد
که این ماند از ما همه خوانده و کیست — نخواهد بسا مان درین ملک زیست
شنیدم که بابند گانش سرست — خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کردگان لا ابالی زیند — که پرورده ملک دولت نبیند
نشاید چنین خیره روی تباه — که بد نامی آرد در ایوان شاه
نگفتم ترا تا یقینم نبود — که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار تتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — کز ینان دمه کتن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست راه — چنان کار سودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن — پس انگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش بر آمد چو منجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود
سیاز ار نپرورده خویشتن — چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش

بنحاطر برم هرگز این سخن نرفت | ندانم که گفت اینچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کاینک وزیر | تغافل میندیش وحجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت | کزو هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش | که ننشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر دلیم | ندانند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عزم من دل اوست
برینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با پند داری نخست

مثل

مرا بلبلی بر ادید شخصی بخواب | بقامت صنوبر برو ی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قسم | ندارند خلق از جمالت جنبر
ترا سیمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخ شان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید مدانید نیک
وزیریکه جاه من آبش بخست | بقعر سنگ باید زلکش گریخت
ولیکن نمیدیشم از خشم شاه | دلا در بود در سخن بی گناه

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یکیک چو جبریل کهن

درانیان بحیرت چرا اننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت ازمن آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روزنیز

چو دانشور این در معنی بسفت
بگفت این کزان به مجالست گفت

درار کان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار حضمش بیازردمی

به تندی سبکدست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که بر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاودان شد زبان
بیفتد چو دود و گوی راگو شمال

به تدبیر و دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی ازوی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

ازانان نه بینم درین عهد کس
وگر هست پوبکر سعد است و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افگنده سایه یکسانه راه

طمع بود روزبخت نیک اخترم
که بال همافگند بر سرم

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن بر احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت برد — بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار — بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بمینید ازان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکو بنجاه سال — که بنیام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — نطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر باد شاست — چو مال از تو نگرستاند گداست

بمردار تهمتی آزاد مرد — نه پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای حسن و نیک روز — قبای ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر رستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو هم چون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم زصد گونه آزو هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

گلستان

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزی شکار
دوان آمدش گلبانی به پیش — شهنشه برآورد تعلق زکیش
نصیحت ادر از دشمنان دار باک — که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم — بمدت درین مرغزار آورم
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکو خیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای تو بود — که دشمن نداند شهنشه ز دود
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
سرا بارها در حضر دیده بود — ز خیل و چراگاه پرسیده بود
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمی دانیم از بد اندیش باز
توانم هن ای نامور شهریار — که اسپ برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بقلست و رای — تو هم گله خویش داری بپای
دیدان دار ملک از خلل غم نبود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

به از خون او گشته در گردنت

که بودش نگینی برانگشتری
فرومانده در قیمتش جوهری

شبی گفتی ای آن جرم گیتی فروز
دری بود در دشتبانی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

برید ند بروی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران چو شمع
بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشت ست پیرایه در شهریار
دل شهری از نا توانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مردوزن
گزیند بر آسایش خویشتن

نگردد ز رغبت هنر پروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خود نخسپد ملک بر سریر
نه پندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز
بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست
تا بک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نه بیند مگر قامت مهوشان

تو بر تخت سلطانی خویش باش
با اخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
نظامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت ندم
که اصلی ندارد دوم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که یا یاتم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان و تنم

بر آشفت دانا که این گریه چیست
برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر نشد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست و گر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پی خرد
که بعد از تو با شد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
بماند پشه تدبیر رفتن بساز

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترکتاز

چو هر ساعتش نفس گوید مده
بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمگار بود

که هرنا توان را کف دریا فتی
بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز و بیرحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهان ترش

گروهی برفتند زان ظلم و غار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش
پس حسرت و نفرین گرفتند پیش

بدظلم جابر که گردد دراز
نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
ز نفرت زما در یکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی ست
ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم
بغرت زور و ریش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسے
چنان باش با من که با هر کسے

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ایملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق از دست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی
نه پندارمت دوستدار منی

گر افتد همین دوستی با منت
مگر آنکه دارد خدا دشمنت

بدریا فگن سنگ کاندر دهان
که افتد که در پایش افتی نبی

مکن تکیه بر ملک و فرمان و گنج
که روزی تواناتر از وی شوی

بمهلت بخسپند بیدار و مست
بزاری بنالند بیمار و پست

که بازوی همت به از دوست زور
لب خشک مظلوم را کو مخند

که دندان ظالم شکستن کند
بنالد دل خواجه بیدار و گشت

حکایت در معنی حرمت برناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بسی شید سر چشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده بخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شاخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی
از و مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرد دد دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جای که تریاک نیست

گر از نیستی دیگرے شد هلاک
ترا هست لطف راز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیر
نگه کردن عالم اندر سفیر

حکایت

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر دسترانی سعادت کنند
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینست بسندست گر بشنوی
اگر خارکاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطائین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی

نگهبان از او نیکمردان خذر
که خشم خدایست بی داد گر

بزرگی از او دان و منت شناس
که زالی شود نعمتش بهپاس

نه خود خوانده در کتب حکمت
که در شکر نعمت بود بر فزود

اگر شکر کردی بر این ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

خرد هست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار رعامی بیچاره دل
که سلطان شبانست و رعنا گله

حکایت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی ز عید
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدایرا خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده پیری بدو گفت روی

ملازم بذلدار و رزق خاص و عام
تنالوی حق با مداد ان دوام

دران ملک قارون برفتی ز میر
که شه داد گر بود و درویش سیر

شنیدم بر ایام او مردکی
که گفتم که خارست کز برگ کی

سحرگه بر آمد بتائید ملک از سران
نهاد از سر فضلش سر بر زمان

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بزیر آورد بر مزه دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بیازار سخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی ندارد و نخورد
خردمند داند که نامی نبرد

که تا جمع کرد آن زراز گریزپای
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی هنر

بپرسیدند از نیکخواهان شهر
زراعت نیامد رعیت ستوه

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بنا کام و دشمن بر او دست یافت

ملک پیش یزدان بزاری گریست
سم اسب دشمن دیارش بکند

نکوجایی از سلطنت بهتر نیست
که ایمن ترا زملک رو نیز نیست

بیا تا یکی نیکمردم شویم
نشینیم و نامی بنیکی بریم

تهیدست تشویش نانی خورد
تنک هم بقدمند جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان بشام

غم و شادمانی ببهر سه رود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر بنهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر شهریاری بفرمان بریست
وگر تنگدستی بفرمان نیست

نماند مگر کاجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یاد گرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دشت و راغ
سخن گفت با عابدی کله

که من سالها بر فراز سریر
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت رفیق
گرفتم بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بگفتا نه غفلت از گوش هوش
که از مردگان پند ت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیکت آید بش

چو کردم که با خانه کنتر رود
چو کنتر دم که با خانه کنتر رود

تو مارا همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

و دیگر چه کند ازدی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه جلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای دزد خرمن کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت ز تخم ار بجان پروری
بمیوه بر هرگز نیرزد خوری

رطب ناورد چوب خرما ببار
چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام محتاج یوسف نکرد

بسر سنگ دیوان نگه کرد تیز
که لطفش بمیناز نور بگیتی بریز

چو حجت نماند خجاوی را
ببرخاش درهم کشد روی را

بخندید کو بگریست مرد خدای
عجب ماند از و سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
مکن دست ازین پیر دهقان مدار

که خلقی بدو تکیه دارند و دشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بخوردی دیرم زور سر نیخ بود | دل زیردستان زسن بیخ بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درینمعنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر کمتر یانش حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زین ملک بفرصه داد | که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مرد مبارک دمست | که از یار سایان چنوی کم است
نبرد ند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد دز نفس
بخوان تا بخواند دعای برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران آن خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعای کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خرم بود | برآورد بانگ و درشت

بهانه

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد در فتی سحرگاه و شام — سر بر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه بادانش و داد رفت
کسی ز نیمیان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بود اشتند — نگر دآوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر پیر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
حواسش برفت از رخ دل فروز — چو خورشید زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه گفت و گوئی پذیرد زوال — بگیر ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند دومی گفت در زیر لب
که در مصر چون من غریبی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رای که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چیز از تو بماند یتیم

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت — که گردون بالوند بر وی فراشت
نه بر باد در فتی سحرگاه و شام — سر بر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه بادانش و داد رفت
کسی ز نیمیان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بود اشتند — نگر دآوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر پیر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
حواسش برفت از رخ دل فروز — چو خورشید زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه گفت و گوئی پذیرد زوال — بگیر ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند دومی گفت در زیر لب
که در مصر چون من غریبی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رای که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چیز از تو بماند یتیم

چو نومید ماند از همه چیز کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا حرس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در بحر و بیم | بگیری کرا می وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت | ترا چون نمیشد شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو ایرسلان جان بجانبخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بر تربت پسر دندش از تاج و گاه | نه جای نشستن نه آماج گاه
چنین گفت دیوانه هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر و تن نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گر دیدن روزگار | سبک سیر بد عهد ناپایدار
چو دریا نه روزی سر آرد دهد | جوان دولتی سر برآرد نهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امثال چون ده ترا ست | که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بخندید کای ترک نادان خموش — گر حال خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کسی را ورا نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست
جهان چون گفت ای ستمگار مرد — چه دانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود
خزائر ز کردار او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آنراز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته بتاعی که در حرز نیست — ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بهست منست ای امیر
نه از جهل می شکنم پای خر — که از جور سلطان بنالد گهر
خراین جایگه لنگ و بیمار کش — ازان به که پیش ملک بارکش
تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفکر برچنان ملک و دولت که راند — که شفقت بر و تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیردستان درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش — نیاید مهر از عار بر گردنش
گرفتم که خربار شکر کشد — دران روز بار خزان چون کشد
گر انصاف پرسی بداختر کس است — که در حشرش رنج دیگر کس است

حکایت

ترا مهربانی که در دور دشت — همه عالم آوازهٔ جور دشت
نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی بگریند و میر
عجب کز منت بر دل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من — با نصاف هیچ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن ست — بیچاره بیگانه کشتن ست
چو بیداد گردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان — نخفته ز دست ستمدیدگان
بران کس که ستوده شود بادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس پشت چرخه نفرین کنان مردمان
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز سر مستی غفلت آمد بهوش
دران ده که طالع نمودش بهی — دهی را به بخشید فرمانده
بیاموزی از عالمان عقل و هوش — نسنجد انکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر انچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نیارند تو اند — ملامت کنان دوستدار تو اند
ترشروی و بهتر کند مرد خویش — که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین پند نصیحت نگو یکست — وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

بگفت ارکشی ور نگاهی نهم — بزوی دهانت بر نج اندرم
کشیدش بپیکار و برخاست گرد — بپیکار دیوی دهان و نبرد
شنیدین سخن مرد درنیکبخت — بزد پشت دست بر و پیچید سخت
دلش گرچه در حال از و در شکست — وفا کرد و دیو نشوی چون بجست
پریچهره با همنشین گفت یار — که دیو ار بیاید بکوشد بسیار

بگو شهد شیرین شکر فائق است — کسی را که سقمونیا لائق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش
بپرسیدش از سعر فت بیخبته — بشهد عبادت برانگیخته

حکایت

شنیدم که از نیشکر دی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش سخن رفته بود — زگردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمائیست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفتنت
رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان تر سهم که یک ساعتست
همانذم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کوظن بیهوده برد — ندانذکه خواهد دران حبس مرد
غلامی بدرویش بردا ین پیام — بگفتا بخسبر و بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری در دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج — مرا گر عیال است و جمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل درین دولت پنج روزه — تن خویشتن را مکش مسوز

گلستان

گسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندی
ز خود گرد محنت بیفشاندی

شنیدم که روزی زمینی بکافت
عظام زنخدان بوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بیزبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بیمرادی بساز

نه زیست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بیجا بگردد بسی روزگار

همان نطفه کین خاطرش رخت کیسو نهاد
غم از خاطرش رخت کیسو نهاد

که ای نفس بیرای و تدبیر و هوش
بکش بار تیمار خود را مکش

اگر بندهٔ بار بر سر برد
وگر سر بأوج فلک بر برد

دران دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه بیم و نخت
بده گر تو این مانذای نیک بخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی درافشاند گر زر ندشت

که در کار خیرت بجد دست بدار — نه چون دیگران معطل گذار

همه کس بمیدان کوشش دراند — ولی گوی بخشش نه هر کس براند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دولت روشن و وقت مجموع باد — قدمت ثابت و بخت مرفوع باد

حیاتت خوش و قربتت برجا — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن بود کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست — به نعمت بباید در فتنه بست

گرانمایه داری ز دشمن گزند — بعوند احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زیر پای — که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و بوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم در آید به بند — که اسفندیار از سعادت ارجمند

عدو را بفرصت توان کند پست — پس اورا مراعات خویشان کن و دست

خندکن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا نتوانی برابر گره — که دشمن اگرچه زبون اوفتاد است

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کشت بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زدانگشت نایشتر

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد شوکت بدر زمین
چو خواهی بریدن شود در اهها — خدر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند — سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی مینگن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسے در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیر مند گردت پژوهین و تیغ
مه پنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که بارے بهنور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختے آید بکار
کنون دست مردان جنگی بیوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد بزرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نوا حی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را نبود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

گفتار

دو مرد متن لفتشانند بر لبیت زین
بود کشتن زندگی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش بکشت

مخنت به از مرد شمشیر زن
که روز دغا سر به تابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بر بست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که نمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آورانرا بکشت

شود زنده یدگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو هم جنس و هم سفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
نهریست بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پیدرای شاه کشور گشای
یکی اهل همت دگر اهل رای

زنام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند

هر انکو قلم را نورزید و تیغ
برو گر بمیرد نگوید دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیر زن
نه مرد است دشمن که آید بجنگ

تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر بیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شکاف | نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | بکشتن برش کرد باید درنگ
که افتد گزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را | نه بینی دگر بندی خویش را
مترس که دور اندیش بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ده بشمشیر بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گرگ دو رویش بکین تو پیش | چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

چو بهمن بزاد و بستان بخواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که غرم تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن به پرخاش و کین آوری — که عالم زیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دولت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — بروهمت از ناتوان کن بخواه
دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر با فریدون زند از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که صنعی ز صورت نماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خشت آسوده در زیر گل — که خسپند زو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص و کیش
ز رو نعمت اکنون بدیده کان است — که بعد از تو بیرون ز فرمان است
نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چیست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود بیر توشه خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر از تربیت برتابم — که سر در کنار پدر دانشم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر حنیس

کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد فرزندان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در تمر نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند — که خاری بپای تنیمی بکند

همیگفت در روضهٔ خاص و عام — گزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت بر بندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سر ورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخت است — نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده خویی نجوردی نگاه — مگر مینوائی در آمد ز راه

چنین گفت با خویشتن پیر راد — که امروز بیگانه دیدم نه زاد

چو مهمان نیی میهمت صدق و مهر — نه شرط است و فتیکه روزی دهر

که نام خداوند روزی رسان — بگفتا نگرم طریقت بدست

که نشنیدم از پیر آذر پرست — که پیغمبر نیک فال

که گبر است پیر تبه بوده حال

چو زاری برانش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

بهیبت ملامت کنان کای خلیل — ز ما تا کجا دشمن آزار گیر

محقق دادوه صد سال روزی رسان — ترا الفت آمد از وی گران

قبا پس چرا بری دست جود — گذار

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر بند احسان فرمان — که این زرق و شید است آن نگروی
زیان میکند مرد تقصیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل باشد ع فتوی دهد — که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان ترغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زنادانی آمد بصاحبدلی — که محکم ذوبانده ام در گلی
یکی سفله را داده درم بر سبنت — که دانگی از و برد لم ده دهست
همه شب پریشان از و حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بگرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش بگرداند از ما در بزاد — خران ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از ذوقرین الف — نخواند بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک وزه سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
دراندیشه ام تا کدام کریم — از ان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی و در آستینش نهاد
زراقا دو در دست افسانه گوی — برون رفت از انجا چو خورتازه رو
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد بنا ید گریست

چو در تنگدستی ندارد شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

مدختر چه خوش گفت با بوی ده | که روز نوا ارگ سنجد بنه

همه وقت پرداز مشک و سبوی | که چیزیست درده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن | نه زر بیخبه دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید | نه زر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مزن پیش یار | وگر هم داری بنا بر نیار

تهیدست در خوبرویان بپیچ | که هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی | گفت وقت حاجت بماندی

گدایان بسعی تو سیر گردند | نگردد ترسم تو لاغر شوند

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منعاع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد ارگ بخفت

پراگنده دل گشت زان گفتگوی | پراشفت و گفت ای پراگنده موی

سرادستگاهی که پیرامن است | پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگهداشتند | بجهد بسی بردند و بگذاشتند

مدستم بفیتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بغیما برند

نام دیوبست ۱۲
۵۲ در حکایت مفلس شاعر
۵۳ در دیوانگان و ابلهان
۵۴ بسیار نشنیده ۳۲
۵۵ اے باز نماند ۳۲
۵۶ ای پدر من بگفت
کز اجد خود یافته ۳۲
۵۷ نبی نیرفت کردن
۵۸ از دحام

حکایت ۴۴

باخرز و سواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوتر براه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد
مبند ار گرطاعتی کرده — که نزل بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسر هنگ سلطان چنین گفتند — که خیزای مبارک در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت بسختی ورند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش — همیگفت با خود دل فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برابد زدست — به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی بود روزه داشت — که درمانده را دهنان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت برے — زخود باز گیری و هم خود خورے
خیالات ناداں خلوت نشین — بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه بنشست و نه فریاد خواند
ز مانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارست مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بندریش | خلاصش ندیدم بخرج بندخویش
ندیدم به نزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخرو نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگ تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش شتافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو جبل اندان بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو کشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن | کرم پیشه گیرو وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود نیکی پیش فرد
کرم کن هر ان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست

حکایت

توانگر ترا شروی باری چراست — بفکر سود کوته نظر تا غلام — بیاندش بزاری وز جر تمام
بناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از و روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو پیر — نه بارش رها کرد و نی بار گیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی برگذشت
خلامش بدست کریمی فتاد — تو نگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست — زسختی کشیدن قدمهاش سست
بفکر سود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد درمانده را
چو ترک بر درش نان خوان بهره — برآورد بی خویشتن نعره
چو ترک آسیر بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت زچهر که آمد بروی
بگفت اندرو هم بشوریدبخت — برا حوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از غرو ناز — کند دست خویش بدرها دراز

توانگر ترا شروی باری چراست — بگرمی نترسد زتلخی خواست
بیاندش بزاری وز جر تمام — شنیدم که برگشت از و روزگار
عطارد قلم در سیاهی نهاد — نه بارش رها کرد و نی بار گیر
مشعبد صفت کیسه و دست پاک — برین ماجرا مدتی برگذشت
تو نگر دل و دست و روشن نهاد — چنان شاد بودی که مسکین بمال
زسختی کشیدن قدمهاش سست — که خشنود کن مرد درمانده را
برآورد بی خویشتن نعره — عیان کرد اشکش بدیباچه راز
که اشکت زچهر که آمد بروی — برا حوال این پیر شوریده بخت
خداوند املاک و اسباب و سیم — کند دست خویش بدرها دراز

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور

به بخشید بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر کسی است
توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

بخش ای پسر کادمی زاده صید
باحسان توان کرد وحشی بصید

عدو را بالطاف گردن بهبند
که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری تو تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردد دوست

حکایت در معنی همید کردن دلها باحسان

بره در یکی بیشهٔ آمد جوان
بتزکش درو بیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که چون آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق زر بگسیخت از و باز کرد
چو بشنید پوشیدن اعزاز کرد

بره همچنان در پیش می دوید
که چون خورده بود از کف او نبید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خدا وندرای

نه این ریسمان می برد با منش
که احسان کند نیست در گردنش

حکایت عابد بخیل

حکایت حاتم طائی و وصف جود و کرم او

حکایت عابد بخیل

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه می است — وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسول خردمند عالم لطی — روان کرد ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرد بار دگر جان درو
بمنزل که حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت — بدامن شکر داد شان زر بشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چه هست — زحسرت بدندان همیکند دست
کسای بهره در موبدی نیکنام — چرا پیش از نیم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شناس — زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران خویش — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راهم نبود — خزین اسپ در بارگاهم نبود
عروت ندیدم در آئین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا ننگ باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا دهم داد و تشریف و اسپ — طبیعی ست اخلاق نیکو یکسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی شنود — ازین نغزتر هیچ رائی نبود

حکایت دختر حاتم طائی با پیغمبر علیه السلام

بگفت ارنهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی بگو
که فرخنده نام ست و نیکو سیر

سرش بادشاه یمن خواست ست
ندانم چه کین در میان خواست ست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید بر ناکه حاتم منم
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

بباید که چون صبح گردد سپید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای خست
گمش خاک بوسید و گه پا دوست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم نه مردان رزنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
و نا سنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بلفتش بیا تا چه داری بجبه
چرا سر نه بستی بفتراک بر

نگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهاست حاتم نیوش

همیگفت گریان برا خوان سطے
بجنبید رسول آمد آواز دے

ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر بادشاه اسلام

زبنگاه حاتم یکے پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانیذ کرد

زراوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نام بردار سطے
بخندید و گفت ای دلارام مے

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآنا دمردے دگر
نیارد دران گیتی نیاید مگر

ابو بکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دولت شاد باد
بسیط مسلمانی آباد باد

سر افراز دایین خاک فرخنده بوم
نعدلت براقلیم یونان زوم

چو حاتم که گر سلطنے فر دی
نبردی کس اندجهان نام طی

تنا نامدانان نامور در کتاب
تراهم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام آوازه خواست
تراسعی و جهد از برای خداست

تکلف برمرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند سعدی سخن

حکایت درویش مستجاب الدعوات

شنیدم که مغروری از کبر مست
درخانه بر درویشی سائل ببست

یکی فرومانده بنشست سرد
جگر گرم و آه از دلش سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
به گفتا چه در تابت آورد و خشم

فروگفت و بگریست بر خاک کوی
جفای کزان شخص شش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فرویش گریبان کشید
بمنزل در آورد و خوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از گردش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندرافتاد و جوش
که بی دیده دیده بر گرد و دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برگردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بچندین هوای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
ببردی که پیش آمدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند
همانا کزین تو تیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

۵۴

همه سنگدا گوش دارای پسر
دراو باش پاکان شوریده رنگ
بغرت بکش بار هر جاهلے
کسی را که با دوستی سر خوشست
بدرد چو گل جامه از دست خار
غم جمله خور در هوای یکے
گرت خاکپایان شوریده سر
تو هرگز بمیرد بشان نیستم پسند
کسی را که نزدیک نطنت بد است
درمعرفت بر کسانی بست باز
لبانت تلخ عیشان تلخی چشان
بهوسی گرت عقل و تدبیر هست
که روزی فرج یابد از شهر بند
مسوزان درخت گل امید خویش

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالے

یکی زهره خرج کردن نداشت
نخوردی که خاطر بیاسایدش

که لعل از میانش نباشد بدر
همان جا تاریک لعل اندرون سنگ
که افتی بسر وقت صاحبدلے
نه نیکی که بیچون بار دشمن کشست
که خون در دل افتاد خند دهان
مراعات صد کن برای یکے
حقیر و فقیر اند اندر نظر
که ایشان پسندیده حق بسند
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
که مدهاست بر درگه ایشان فرا
که آیند در حلقه دامن کشان
ملک را نوا در نوا خانه دست
بلندیت بخشند چو گردد بلند
که در نوبهارت نماید طریف

زرش بود و یارای خوردن نداشت
ندادی که فردا بکار آیدش

تمنای سعدی شنیدست و دید
بکار آیدت گر شنوی کار بند

در نصیحت این روی بر تافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجبری گرفت آسمان نامهش
فرستاد سلطان بکشتن گمهش

تماشا کنان بر در و کوی و بام
تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب و درویش پیر
جوانرا بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که یاری دل آورده بود و تست

برآورد زاری که سلطان ببرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهنگ تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش
تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسرعت تا دربارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بر دند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهوش پیر سید و هیبت نمود
که مرگ منیت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من در راستی
بمردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقبول در دوغی که سلطان ببرد
بمردی و بیچاره جان ببرد

پرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد
بذی دشتم بر درخانه گفت — بسایه درش نیکمردی بخفت
دمی نوقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار دارد درخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این رازرا — بشارت خداوند شیرازرا
که آفاق در سایه همتش — مقیم اندر سفره نعمتش
درختیست مرد کرم بارور — وزو بگذری نیزم کو هسار
حطب را اگر تیشه بر بیخ زنند — درخت برومند راسکے زنند
بسی پایداری درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسے — ولیکن نه شرطست با هر کسے
نخورد مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسے را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
براند مبیخے که خار آورد — درختے ببر و که بار آورد
کسے را بده پایه مهتران — که برکهتران سر ندارد گران
بخشای بر هر کجا ظالمی ست — که رحمت برو جور بر رعیت ست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکے به در آتش که خلقی بداغ

چوگر به نوازی کبوتر برد
چو شربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس
بابندش مکن ورکنی زود سر انش

گفتار اندر متین مبنی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین
چو یکران تو سن زدش بر زمین

وگر اسپی از گله باید گرفت
که گر سرکشد باز نشاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

به بندای پسر دجله گر آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خواست

چو گرگ خبیثت آمد اندر کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بد گهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ است تو دار و کوب

قلم زن که بد کرد باز یردست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بدی نهد
ترا می برد تا با تشی دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کسیست

سعید آور دقول سعدی بجای
که تو فیر ملک ست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر ریش سنبند و گر مرهمش

چو در چشم شاهد نیاید زرت
تو در خاک یکسان نماید برت

وگر با کست بر نیاید نفس
که بالا و نماند دگر جای کس

تو کوئی بچشم اندرش منزلت
دگر چشم بر جم نهی در دلت

نه اندیشه از کس که سوا شوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هوا ست
چنین فتنه انگیز و فرمانروا ست

عجب داری از سالکان طریق
که ماشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیا دحق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان شان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیک ناله ملکی بهم بر کنند

چو با دامن پنهان دچالاک پوی
چو مشک اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب
فروشوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند
سحرگه خروشان که وا مانده اند

شب در وز در بحر سودا و سوز
ندانند ز آشفتگی شب ز روز

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت در اشتمال بر محبت

زمن صبری او توقع مدار — که با دیو هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جائی ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
بگوزین در بارگه سر متاب — وگر سر چو سنجم کشد در تناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش درافتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکے — نیازارد از وے بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تا جست برتارکم تا سبر
مکن با من ای شکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم از دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش بوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وے عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ — که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد تو ام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من — تو نیز سر برآورده از جیب من
بدان زیره دستت دهم در رکاب — که خود را نیاورد هم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز
گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در گنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش
ز قول نصیحت گر اگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق سپند
که ایشان سپندیده حق پسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه در چون نرند
نه چون مایه کاران ارزق زرند

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم چنین است و چنین است و چنین
نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره با نار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای
که محکم رود در پای چوبین زجای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمر قند داشت

مدد تا توانی در درویش خسته دست | که زنده است سعدی چو عشقش نکشت

حکایت فرو شدن اهل محبت بلا را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت وجان می سپرد | خنک نیک بختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه میراب چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در بر کنم
قدح تشنه در آب ان عمیق | که داند که سیراب میرد و غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود با رش | چو خرمن برآید بچینند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم زمردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجد دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست بس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش اینچه بفقط خطاست | خداوند خانه خداوند ماست

شبی تا سحر صالحی زنده داشت
سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که هیچا صلی روسر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری بر و یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت بخفت
مریدی ز حالش خبر داشت و گفت

چو دیدی کزان رو بلست در
به هیچا صلی سعی چندین مبر

بدیبا چه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفتا ی غلام

مهندار اگر وی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراک دست

نبو میدی انگه بگردید مرد
ازین ره که راه دگر دید مرد

چو خواهند مجروم گشت از درے
چه غم گر شنا سد در دیگرے

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین وسدا
که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست گرچه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی درشتی پور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسے
که بے سعی هرگز بجائے رسی

سلیمان چو بر بست دولت بقدم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و تبرس از زیان
که بے بهره باشد فارغ زیان

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند در دهندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زور آور و چیره دست
که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زور آوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
دگر روز در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه چیزی خوزن
بسر پنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن ریگ گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنین ست و شیر

تو در پنجهٔ شیر مردا و زنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیر ست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را عنایت خوش افتاده بود
دگر نافرو رسش افتاده بود

یکی لطف و خلق بری وارداشت
یکی روی در روی دیوار داشت

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست — که هیبت ست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت ایاز و ویرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو — غریب ست سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی — به پیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ایخواجه بر هوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
وز انجا به تعجیل مرکب براند — بینما ملک آستین بر فشاند
سواران پی در دم مرجان شدند — زسلطان بینما پریشان شدند
نماند از دشمنان قزاق گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — زبینما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم — زخدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بحلمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کار دنیا — تمنا کند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب آواز

تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل خرپیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
شنیدی که پرسید ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازان کمتراند | که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در شکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قبای اطلس کرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا | یکی بر سرش خسروانی کلاه

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت — که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری دراز شام غوغا فتاد — گرفتند پیرے مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ارنه سلطان اشارت کند — کز از چهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانش دوست بر من گماشت
اگر غر و جاه ست و گر ذل و قید — سن از حق شناسم نه از عمر و زید
ز علت مدارای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب — ز بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست شکے — گرو بود و می برد خواری بسے
پس از هوشمندی و فرزانگی — هدف بر زدندش ز دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش

حکایت

شکایت پیرانی نزد آموزگار
که دلها در آموزش چون سنگ زار
پدر بر سر آنها بانگ آواز کرد
که ای بی‌خبر بهر بازی روی
بدین بازی و لهو و بازی دهی
نبی را نوای پرآگندگی
معاش پریشان و دلها دو نیم
بمکتب درآیند و هر سو دوند
کنایت بدین مختصر یاد کرد
خداوند فرزند و دانش بهم

فرق

[illegible]

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از جهنم درست
مگر خاک بردی بگردد نخست

تو تا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه سطرنج کآواز پای ستور
سماعست گر عشق داری و شور

نگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون نگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر

سرایندهٔ خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند
بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندآیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست
بگو تا بداند که گیست

گر از بهر معنی بود طیرهٔ او
فرشته فرو ماند از سیرهٔ او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی‌تر شود لهوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش خوبتر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند دمآئینه کور

بهای خواهد کسیه کرد گرفته
بهم از سر او هما خود را بماند

است ۱۲ یعنی عوام از بادی فتنه
قابل سماع نیست ۱۲

تحریر یعنی
نمرد کز بهر کفن خصوص ۱۲

ای دهقانان
عمد آن نی ۱۲

کیفیت یعنی در ماضی ۱۲
مرصعت اشتیاق
ارزگ دادن نباشد ۱۲
وصول پیوستن ۱۲

سالکان در اصل کسی را گویند که از خود رسته باشد و بحق تعالی پیوسته ۱۲

سمندر ز آتش نگردد هلاک — که مردانگی باید اینگه ببرد
ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهل ست با آهنی پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید که کوته کنی — که جان در سر کار او مه کنی
گدائی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان محفلی — مدارا کند با چو تو مقبلی
وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره بر تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است — که پنداری این شعله بر من گرفت
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا آنچنان دور بود دم که سوخت — نه اینم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار دور از شما — که با او توان گفتن از ما بدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چرا ست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که بار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست

بخندم گر پروانه بینم که چون — بی یاد دارم که چون جان دهی
گریزد ز شمع و پرد بر اجل — من از شمع چابک ترم بر اجل

محاطب شمع و پروانه

حکایت درویشی

که من عاشقم گر بسوزم رواست ‌ ‌ ‌ ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ‌ ‌ ‌ برفت انگبین یار شیرین من

چو شیری ازمن بدر میرود ‌ ‌ ‌ چو فرهاد م آتش بسر میرود

همیگفت و هر لخظه سیلاب درد ‌ ‌ ‌ فرومید و دیدش بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست ‌ ‌ ‌ که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعلهٔ خام ‌ ‌ ‌ من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ‌ ‌ ‌ مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بقیه ‌ ‌ ‌ که ناگه بگشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دودش بسر ‌ ‌ ‌ همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی هوای آموختن ‌ ‌ ‌ بکشتن فرح یابی از سوختن

بکن گریه بر گور مقتول دوست ‌ ‌ ‌ برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر بشوی از مرض ‌ ‌ ‌ چو سعدی فروشوی دست از غرض

فدای ندارد زر مقصود و جنگ ‌ ‌ ‌ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار ‌ ‌ ‌ وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک ‌ ‌ ‌ پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانخور مشو و سرکش مباش ‌ ‌ ‌ ز خاک آفریدت آرامش مباش

گر تن گرفت از سر صدق دستور — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک
گر فتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد به از خاک خس
طریقت جز این نیست درویش را — که انگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش زیر سر — فرو رفته تا گوش در زیر سر
همیگفت و دندان همی سود دست — که ای نفس من در خور آتشم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدایینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بنا موس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سر کش تند خوی — بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دیناره دین مجوی — خدایینی از خویشتن بین مجوی

سرشکم قطره از بحر گناهان
بنا داشتی دودوه اندودوه
نه گوشی چو مردم نصیحت شنوه
نمایان بهم چون ستاره ز دور
چوی نیکنامی نیندوخته
که در نامه جای نبشتن نماند
بغفلت شب و روز مخمور دست
بقصوره عابدی برگذشت
بپایش در افتاد سر برزمین
چو پروانه حیران در ایشان نور
چو درویش در دست سرمایه دار
زشبهای مدغفلت آورده روز
که عمرم بغفلت گذشتای دریغ
بدست از نکوئی نیاورده چیز
که مرگش بناز زندگانی بدهد
که پیرانه سر شه سواری نبرد
که گر با من آید عنایت القدیر

سرشکم خالی از عشق پر از جهل
نبارد استی دیا من آلوده
نه پائی چو بندگان راست رو
چو سال بد از وی خلائق نفور
هوا و هوس خرمنش سوخته
سیه نامه چندان تنعم براند
گنهکار خود را چه شود شد است
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت
نبرید آمد از غرفه خلوت نشین
گنهکار برگشته اختر ز دور
تامل بحسرت کنان شد مسار
بخجل زیر لب عذر خواهان بسوز
سرشک غم از دیده باران بریخت
برانم اختم نقد عمر عزیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
بر ست آنکه در عهد طفلی بمرد
گنا هم ببخش ای جهان آفرین

که آن را جگر خون شد از سوز درد
گرایین تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست درگاه بی‌نیازی
که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید
درد دوزخش را نشاید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری زند بر گلوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی درست

ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

سخن دراز عبادت بران بیخرد
که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن باندازهٔ عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشه‌ناک از خدای
به از پارسائی عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در و تیز تیز
متعرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که بر تر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو هر پنجه‌ات نیست شیری مکن

شه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاهست نه منزل بقدر

که بیهوده قدر تو نشناختم
بشکر قدوست نیرداختم

دریغ آیدم با چنین پایه
که بنیم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش دو
سزد بر سرم پای پندغرور

که فردا شود بر کفن میهران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نماند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و معنی
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سرزبرگی نباشد بچیز
که در سرزبرگست و دانغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار بنیه بست و سبلت نشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که در هم کشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی نجستی مکن چون رسل

نی مور یارا بلندی نکوست
که خاصیت شکر خود در روست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرد صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پرتو لعل جاهلی

مرا کس نخواند خریدن بهیچ
مرا لعل انگی در حسد نیم بهیچ

نه ننگم همال از کسی بهتر است
خزار حمل ملمس میوشند راست

چو سنگر بود پادشه را قدم — که یار روز دادا زام معروف دم
تحکم کند سر بر بوسے گل — فرو ماند آواز چنگ از دہل
گرت کنی سنگر بر آید دست — نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد زبان زخوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین بند ست — دعا کن که مابی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل پاک خیز — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ایخداوند بالا و پست
خوش است این بوقت و قتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای مدعی راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی زبهر — چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت پیغمبر هوشیار — چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم — زداد آفرین توشه دشوار ستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت — بعیشے رسد جاودان در بهشت
همین پنجبر وزست عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زانمیان با ملک باز گفت

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حکایت طوطی و عسل

شکم تا بنا بسته فش دریدند مشک — قدح را بر و پشم خونین پر از نمک
نفیر مود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خم یاقوت فام — بشستن نمیشد ز روی خام
عجب نیست با لوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندان سیلاب
وگر هر که بر بط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بر دی بدوش — بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر بر دو زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی و سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بران داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز چنگ — بیندیشد از تیغ بران چنگ
نبرمی ز دشمن تو انکرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خاییسک تا دیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امید — چو بینی که سختی کند سست گیر
با خلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستت بهست وگر سرفراز
که این گردن افراز کی برکشد — بگفتار خوش دل سر اندر کشد

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رندمست

ازان تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش ای خسته نامردی تو نیز
تحمل در غیبت ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت زین نوع با من مگوی

درد دست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

هنر ورچنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که خونش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیلی اندرش دختری بود خرد

پدر را جفاکرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد برآگنده روز
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود پیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بد سگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوسیرت اخلاق بود

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

چو خود را پسندی کسی را مپسند
تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسے راہ معروف کرخی گرفت
کہ نہاد معروف از سر بخفت

شنیدم کہ مہمانش آمد یکے
ز بیماریش تا بمرگ اندکے

سرش موی و رویش صفا باخته
بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و با گفت نهاد
روان دست در بانگ و نانش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب بس

نهادی پریشان و طبع درست
نمی مرد و خلقی بجمعت بگشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از و خلق راه گریز

دریغا مردم دران بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم کہ شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

بسر بر شکر آورد و خواب
کہ چندآورد مرد ناخفته تاب

یکے را کہ چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراگند و گفتن گرفت

کہ لعنت برین نسل ناپاک باد
کہ نامند ناموس وزر را فتند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش
فرومنده پارسائی فروش

چه داند لذت انسانی از خواب است
کہ بیچاره دیده بر هم نه بست

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و آهمت بمیرد چو جسم

اگر پرورانی درخت کرم
برنیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کوی تربت بسی ست
بجز نکو معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بنه انداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحکم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع بر دشوخی بصاحبدلی
بنود آن زمان در میان حاصلی

کمر بندو دستش تهی بود و پاک
که زر بر فشاندی ویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره دوی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین گرزمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنشند
وگر صیدی افتد چو سگ درجهند

سر مسجد آورد دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
دلی جامه مردم ایشان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخت
بسا لوس و پنهان زراندوخته

زهی جوفروشان گندم نمای
جهان گرد و شب کوک و خرمن گدای

ببین در عبادت که پیرانه دست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اندر آبیار رهوار
پس انگه نمایند خود را نزار

بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین محمد وآله اجمعین

ای خداوند بخشنده و دستگیر
ای خداوند بخشنده و دستگیر

ندیدم چنین نیک بیدار کس — که بیند بشت عیب من آنیست و بس
بمحشر گواهِ گناهم گراوست — زدوزخ ترسم که حالم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من — بیاگو بیر نسخه از پیش من
کسان مرورا خدا بوده اند — که بر جاسِ تیره بپا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان با رشو خان برند
گراز خاک مردم سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت درستاخی درویشان وحلم بادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف و بازار و کوی — بر سم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هران کمین دود از دلش بر نخاست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سروشان دیده ناربوده خواب — چو حیران ماتامل کنان زافتاب
یکی زان دو میگفت با دیگرے — که هم روز محشر بود داورے
گرین بادشاهان گردن فراز — که دلشاد و عیش اند و باکام و ناز
درانید باعاجزان در بهشت — من از گور سر بر نگیرم زخشت
بهشت برین ملک و ماوای راست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

ترا تا بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزش در سینه شد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سرمست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور — ولی پر ارادت سر پر غرور
خردمند از و دیده بر دوخت تی — یکش حرف حرفت نیامو ختی
چو بی بهره عزم سفر کرده باز — بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد — انا هی که پر شد گر چون پر د
ز دعوی تهی آی تا پر شوی — تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بچشم از ملک بنده سر تبافت — بفرمود چستن کشش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش

بوستان

حکایت زاهد و درد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

یکی پیش خصم آمدن مرد وار
دوم جان بدر کردن از کارزار

برین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام تواَم

گرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که میدانگنت ره برم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت
نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالائی هم بر نهیم
یکی پای مرد و دشش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بکار
ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش بخانه خوشتن

جوانمرد شب روز فرو داشت دوش
بگفتش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

ازانجا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان یاری مزد

بدرجست از آشوب و زد دغل
دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته را بر آمد مراد

جهیدی که برکس ترحم نکرد
به بخشود بر وی دل منیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان نیز بند
وگر چه بدان اهل نیکی نبند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود
که با ساده روئی در افتاده بود

حکایت پارسا و پریشان

بسا لالی ز حسرت جگر خون کنم — بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم بخشایم ای میکنم — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آبا و کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت میش
خلاصیست و مدحتم ای میگفت — که فرمایش و قهتها کار سخت
وگر ره نیابد نیازش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نشوذ دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر — که دشخوار باز یردستان بگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن — تو برزیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و غدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صفا جنید — سگی دید بر کنده دندان سفید
دنیروی سر پنجه شیر گیر — فرو ماند عاجز چو روباه پیر
پس از عزم دآهو گرفتن پیی — لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان بلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم — نماند بسیار ازین کمترم

ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی بارود بانگ دور
همیگفت و خلقی بر او انجمن — برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وحش — که ارب مران شخص آتو به بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر باطل است راگفته گفت — تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیازار سخن — چنین ست کو گنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای خرد — که دانا فریب شعبده خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان مدان اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدگمال — نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوار زشت آید ز دشمن سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن
خر آنکس ندانم نکو گوی من — که گردش کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی رضی عقد و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علیؓ — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور کشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که غمگین در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

برآشفت بروی که کوری بگیر — بدو گفت سالار عادل عمر رضه
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند — که بازیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
نیازند فرد اتواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان
اگر می تبری زر روز شمار — ازان کز تو ترسد خطا در گذار
ولیکن چو بزیردستان ستم — که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود — که بد سیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخندید چو گل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
بگفتند با من بسختی بسے — که من سخت نگرفتمی بر کسے

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل — نه کرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بناری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان — بیامد مگر گریهٔ آسمان
بذی النون خبر بردازیشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسے

عجب گر پیر و چنین سبلتی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی دیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
بر اگنده گوئی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
سحر از بهشت نومی ورود رج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
کز فکرش بهشت و برین بایدش | درین شیوه زهد و طامات پیدش
نه در نشت کو مال و گز گران | که این شیوه خدمت بر دیگران
ندانند که مارا سر جنگ نیست | وگر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت بخشایش داور است | نه در چنگ و بازو نه در زور اوست
چو دولت نه بخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه شخصی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسهر نجیر خورند مذور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردش ساختن
گرت زندگانی بشت است بر | وگر در حیاتت نماند بهست بهتر
نه ثارت گزاید نه شمشیر و تیر | چنانت کشد نوشد ارو که زهر

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که عاشم دران لقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد دران خاک پاکم مقام

وگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام
دل برگذشت آن سر و ریشه ام

نمک ریش در سینه ام تازه کرد
که بود م نمک خورده را زود مرد

بدیار روی زی سیاهان شدم
بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان از غمش زه زیر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت بر و یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرو شیر گیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز رو ر جنگ تنم
بدر کرد م آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علم ها چو آتش دران

برانگیختم گر و چیها چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آور دمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون گرد اختر پیری بدی
گرفتند گر دم چو انگشتری

بنا مردمی ازدم مدادیم دست | چوماهی که باجوشن افکند پشت
چوطالع زمارو دمی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه دراردبیل | همی بگذرانید پیلک زپیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز | جوانی جهان سوز پیکارساز
سپرخاش جستن چوبهرام گور | کمندی فکنش برازخام گور
به یچاره تیرخدنگش برد | که یک چوبه بیرون نرفت ازنمد
دلاور درآمد چودستان گرد | بخم کمندش درآورد برد
بلشکرگهش برد درخیمه دست | چودزدان خونی نگرون به بست
شب ازغیرت وشرمساری نخفت | سحرگه پرستاری ازخیمه گفت
توکاهن بناوک بدوزی وتیر | نمدپوش راچون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت وخون میگریست | ندانی که روزاجل کش زیست
من آنم که درشیوه طعن وضرب | برستم درآموزم آداب حرب
چوبازوی بختم توی حال بود | سپراجل جیلم نمدمے نمود
کنونم که درپنجه اقبیل نیست | نمدپیش تیرم کم ازپیل نیست
بروزاجل نیزه جوشن درد | زپیراهن بی اجل نگذرد
کراتیغ قهراجل درقفاست | پرنیه است اگرچوشتش چندلاست

حکایت

چه داند طبیب ازکسی کاوبرد | که پیکان دشمن بپشتش بمرد
بیچاره ازآن ناطبیب آمدی | که پیکان بپشتم بپیکان بدی
بنزدیک دانا فسون کم خوان | که دانا فسون تو داند زبان

حکایت

یکی روستائی بسقط شد هوش | بجاماند پیری بروبرگذشت
علم کرد دهقان بدرمان سرش | چنین گفت خندان بناطبردش
بپندارجان بدرکین جایر | کزین دفع چشم بدازگشت زار
کزین دفع چوب ازسرگوش پوش | فنی کرد تاتا قوان مرد دیش

به بدبختی و نیک بختی قلم — بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر بیگی شد خورند — که سر بیگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو گفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگنه هم بکوب
گمان برد از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چار چیست
بدادور خروشید خدادل مهوش — نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دست تنگ بود در سپاه دار
همو را دران بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان برشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو فرش تهیدست پیش
که کس چون تو مدبخت در وثیق نیست — چو ز تو بتر سرخت فرین نیست
بیا موزمردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبه رایگان
کسا ناند دسیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه نیک بخت
برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر پیچ
نگردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

ندانست ازان دانه خورد نیش — که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن دزد بود هرگز صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف

زعن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینائی دام حضمت نبود

شنیدم که میگفت وگردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست

درا بی که بیند ندارد کنار — غرور شنا ورنیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نه بست

گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارنده دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم ببست

گرت دیده بخشد خداوند دام — نه بینی وگر صورت زید و عمر

نه پندارم از بنده دم درکشد — خدائیش بر وزی قلم درکشد

جهان آفرینت کشایش دهاد — اگر دی به بندد تواند گشاد

حکایت

شتر کرد با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار

بروجان بابا در اخلاص تیغ — که نتوانی از مخلق پرست هیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند — منویز از تو نقشی برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حور و پری — که زیر قبا دارد اندام پیش
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق ببرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و در بر برش
چو بر وی گذر کرد یک هفته نیز — فتادند در آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روئی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و دید آنچه بر دید و موم
که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان بست — که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ ست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز
اگر خیر بحق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات
نکو سیرت بی تکلف برون — به از پارسائی بحراب اندرون
بترو یک من شب رو در راستان — به از عاشق پارسا پیرهن

گویند پاره پاکیزه‌تر از استه (روی جامه) که آن در حجا بست و این در نظر (پرده)

بزرگان فراغ از نظر داشتند ازان پرنیان استر داشتند

در آوازه خواهی در اقلیم فاش برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید که از منکر این ترم کز مزید

کسانیکه سلطان شاهنشه اند سرا پرده گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نه بست نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آلستن جوهرے که همچون صدف سر بخود در برے

چو روی پرستیدنت در خداست اگر خیر میلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بخت روزے قناعت نکرد

قناعت تونگر کند مرد را خبر کن حریصی جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات

سبکروح آنرا مرد دانای دهر که اورا چو می پروری میکشی

خردمند مردم نشه پرورند که تن پروران از همه لاغرند

کسے سیرت آدمی گوش کرد که اول سگ نفس خاموش کرد

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
متی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از دمید
وگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
جو خر با نخیل عیسی مسخر

نگر می ندانی که دد را دوام
نشاید خست خر حرص خوردن مدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش درافتی دیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانه عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

نبیند ختم شانه کس استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

سپندار چون سگ که خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو نخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه
شنیدم که شد با مداد او بگاه

حکایت

مرد در پی هر چه دل خواهدت
کز تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی برآرد ترا روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد بکشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آورد م از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
ز پرخواری خویش بر خوار بود

میان بست مسکین و بستد بر درخت
وز انجا بگردن در افتاد سخت

ز بهر بار خرما توان خورد و برد
لت لئیمان بدعاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر مادرشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگ دل رود گانی فراخ

شکم بنده نادر پرستد خدای
شکم بنده بسیار خوار

سر از سر شکم شد بلخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

جوابی که مرد دل‌پیاده نداشت
تواضع از ایمن نباشد

ولیکن ز ایاز شد آزرده‌تر
ملامت مزار و شکر دیر

چو باشد قضای تو از خویش

در وزن فاعلاتن مستفعلن فعلن

حکایت مرد کوتاه قد

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بگفت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
امانت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش حضرت
نگر تا زنان او را چه مرد دانا گفت
مخور غول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

حکایت

یکی نان خورش خورد با پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده روزی بگفتش ای خاکسار
برو طنجی از خوان یغما بیار
نخواهد وعدار از کس انچه احمد باک
که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک بدوید و دست
قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت خوش میگریست
که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم
به از مایده بر خوان اهل کرم
چو دولتمند خفت آن فرومایه دون
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود
که بر گشته ایام و بد حال بود
روان شد مهاجر بسرای امید
غلامان حاکم زندش به تیر
چنگان خویش از استخوان میدرید
همی گفت و از سول جان میدمید

گدا را گر کند یکدرم سیم سیر
نگهبانی ملک و دولت ملاکست
گدائی که بر خاطرش بند نیست
بخسپند خوش روستائی و خفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد و برد
اگر بادشاهست وگر پینه دوز
چو بینی تو انگر بسر از کبر مست
ندارد ی بحمد الله آن دسترس

فریدون ملک عجم نیم سیر
گدا بادشاه ست و ناشش گداست
به از بادشاهی که خرسند نیست
بدو گفتند سلطان در ایوان بخفت
چه بر تخت سلطان چه بر بوریا
چو خفتند گردد شب و روز دور
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که برخیزد از دست آزار کس

حکایت

ربا خواری از نزد بانی فتاد
پسر چند روزی گرستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال
بگفتا ای پسر قصه بر من مخوان

شنیدم که هم در نفس جان بداد
وگر با حریفان نشستن گرفت
که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی سیم و زر
کسی گفت میدانمت دسترس
چه پیخوا هم از طارم افراشتن

یکی خانه بر قامت خویش کرد
کزین خانه بهتر کنی گفت بس
همینم بس از بهر بگذاشتن

سپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر مدتی بد کرم پیشه نان — شنا دش تو نگر بود همچنان
سخاوت زمین ست سرمایه زرع — بده گاصل خالی نماند ز فرع
خدای که از خاک مردم کند — عجب دارم از مردمی گم کند
زنعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب سرچشمه بوی
بخشندگی کوش کاب روان — بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهرے غم مدار — که ضائع نگرداند روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه — نه بینم که دروی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز — بیفتد لبش بجوید باز
مدر میکنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و لغز باید خصال — که گاه آید و گر رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پے دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بودند در شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و حکم — سر آورده عمری ز تاریخ عمر و
درخت کهن میوه تازه داشت — که شهر از نکوئی بر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفروز — که هرگز نبودست بر سر سیب

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیهمرادی بفکرت مسوز | شب آبستن ست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوبی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
چو با دشمن نفس هم خانه شد | چه در بند پیکار بیگانه شد
عنان باز پیچان ز نفس ار ز دام | بمردی ز رستم گذشتند و شام
نفس از چو تو دشمن ندارد دریغ | که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کمتر ندیدی و آز
رضا و ورع نیکنامان حسد | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش نیکدان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بیند سر پنجه عقل تیز
نه بینی که شب دزد با باش و خیل | نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن بسیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد

ازان مرد دانا دهان دوخت است | که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت در حفظ اسرار

نگیرش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بسا کس نیاید دل بر دهان | بیک بر فرشد منتشر در جهان
نظر بود جلاد را سوی تیغ | که بردار سرها می افتاد تیز
یکی زانمیان گفت وز نهاز جواست | نگیرش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نه بستی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بهر کس بسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر دوست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندی ست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره تیر و دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بالا حول کس باز پس
یکی طفل مردار و از خشم بند | نیاید بصدر سم اندر کمند
نگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی ازان در بلا اوفتد
بد بهتانان دان چه خوش گفت زن | مدانش سخن گوی و یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

بمطبق است و عقل آدمی زاده قاصر | چو لوطی سخن گوی و نادان بساط

حکایت

یکی نامه‌ای گفت در وقت جنگ | گریبان دریدندوی را بچنگ
تفاوت نکرده غریبان و گریبان شست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سر آسیمه گوید سخن پرگزاف | چو طنبور بی‌مغز و بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس | نه آبی توان گشتنش دسترس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری بگوی | که گرت هست خود فاش گردد بوی
بسوگند گفتن که زر مغز نیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار | که سعدی نه اهل ستد و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود | شکیب از شناسا پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش‌سرای

حکایت درمعنی راحت خاموشی وآفت بسیارگوئی

چنین گفت پیری لسندیده خوی — خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بشهری فراز — چه دیدم چو پیلان سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و این چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بآتشفتیغ و دشنام و آشوب و زجر — ببریدم از سینه فرق کردم چو نجر
شد آن ابر ناخوش زبالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای رزق سجاده رزق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من — که گر مش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت براقران و رحمت نماند
نماند ز خوبان کسی دستگیر — که لبتا ندم داد ازین مرد پیر
که شرش نیاید ز پیری بنے — زدن دست در متن نامحرمے

نگوئی که این کوته است آن دراز

نه یارا که فرمان نگیرد بگوشش
نه رغبت که مست اندر آرد بدوشش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش کشید
در آورد شهری بر و عام جوش

یکی طعنه زد کز درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع نسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سر گرانست و آن بیهم مست

بگردن برازجور دشمن دشنام
به از شفقت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بحرمت گذاشت
بناکام بردش بجائیکه داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی و گر روز گفت

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بدانند رحق مردم نیک بخت
بگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود مے کنی
وگر نیکمرد دست بدمے کنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است
چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بما بد بیان
وزین فعل بدمی ترا بد عیان

بد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

[illegible]

کسی گفت حجاج خونخواره است
ولش همچو سنگ سیه پاره است

ترسد همی زاه و فریاد خلق
خدایا تو نستان ازو داد خلق

بماند دیده پیر در مویه زار
جوان را یکی پند پیرانه داد

کز و داد مظلوم و مسکین او
بخواهند از دیگران کین او

تو دست از دی و روزگارش بدار
که فردا زیردستش کند روزگار

نه پندار از و بهره مند آدمم
نه نیز از تو غیبت پسند آدمم

بد و نیک هر دو بدیر ماند بجای
که پیمانه پر کرد و دیوان بشمای

وگر کس بغیبت بیازد دو
مبادا که تنها بد و نیک رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

بغیبش فتادند و پوشیدن
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموخت دست و روی

که بسم الله اول بنامست و راست
دوم نیت آور سوم گفت دوست

یکی زانیان غیبت آغاز کرد | درد کز بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکار شر این نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت ما و میم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام | دو چیزست از دو برد یقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر انکو بر دنام مردم بعار | تو چشم نکو کوئی ازدوی مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان قلعت | که مشغول خود شد ز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت روا ست | چو زین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملالت پسند | کز و برد ل خلق بینی گزند

خدایا تو بشنو دعا کش کبول
بکرده نمی زنوز شرمسارم بروز

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیک مرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز
که مرد فتنه خفته را گفت خیز

سه چیز است چالاک و مردم‌اندر و بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگهداشتی
دگر پای فرمان شه داشتی

خنک عاقل اندر جهان بی‌گزند
که تدبیر ملکست و تدبیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از بادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که سر بر دولت آسایش و کام باد

غرض تا شنود از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن ست این وزیر

کس از خاص لشکر نماند سلیم
که سیم و زر ازوی ندارد وبال

بشرط آنکه چون شاه گردن فراز
بمیرد نهد آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خود پرست
مبادا که نقدش بیاید بدست

یکی شوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

گرا خانه آباد و همخانه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت ست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان ترکه خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

بر از رخ پیکره زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیک خواه
وگرنه زنان بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سرانجام جان نه بآب دارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

نزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن با بر و گره

سفر عید باشد بران کتخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

درخرمی بر شش سای پیوند
که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراپرده گیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و نارائی
بلای سر خود نه زن خواستی

حکایت

حکایت

جوانی زنازسازگاری جفت — بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر — چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ مالائی ایخانه سوز — چراسنگ زیرین نباشی بروز
چوازسنگلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بارخارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن ای سلسله گر که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون زده برگذشتش سنین — زنامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش بباید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که ناست بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
نکو گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی
فسار روزگار اکه سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی دوش زنجر و تعلیم کن — به نیک و بد شش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین روز — زتوبیخ و تهدید استاد به
بیاموز و پرورده را دست گیر — وگر دست داری چو قارون بگنج

چو آواز مطرب درآمد ز کوی — بگردون شد آوازه‌های هوی
پری پیکری بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن — که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد گردان زنان
نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را سپردی بمجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته — چه ماند بناداران نوخاسته
درودم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ پیچ شنگ — که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
ببین دلفریبش چو حور بهشت — کزان مردوی دیگر چو غول زشت
گرش پایبوسی ندارد رواست — درش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزندم دهی
مکن بد بفرزندم از دیده نگاه — که فرزند خویشت برآید براه

حکایت

حکایت

گروهی نشینند با خویش پست — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زسن پرس فرسودهٔ روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
ازان تخم خرما خورد گوسپند — که قفل ست بر تنگ خرما ببند
سرگاو عصا بازان درگه است — که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال
بپرداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر دی سوار — بپرسید کین راچه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطای زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ببرداشت خاطر فریبی دلش — فرورفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش
بگوار نبالم که معذور نیست — که فریاد م از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای — کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صعبت نگوئی رود — نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیمار بود

ازین ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان از هر من تا هوش
یکی پند گیرد دگر ناپسند — پسر داند از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جائے — چه دریابد از جام گیتی نمائے
سپندار اگر شیر اگر روبهے — کز نیان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسے — که پروای صحبت ندارد بسے
مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش مسکین است — بگویند از ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید زپائے — غنیمت شمارند و فضل خدائے
که تا چند ازین جاه گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان زبر — که دون پرورستاین فرومایه
چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت بداری ز کار — گدا پیشه خوانندت و پخته کار
وگر خامشی نقش گرمابه — وگر ناطقی طبل پر بانگ و ژاژ

حکایت

غلامی

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بزدم بانگ بروی درشت — همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت برکند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را بنادر ز گویند بس — که فردا دوستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله رد — که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
گر یار در بیغ سلاست نشست — که پیمبر از جنبت دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست و کس — گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چیست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من مسخ روی — اگر چنین جنبش بهودهٔ دیگر بگوی

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
نکو کاری از مردم نیک رای
تو نیز ای عجب هر کرا نیک بینی
نه یک عیب او را بانگشت هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
ندارد بصد نکته نغز گوش
جز این علتش نیست کان بد پسند
نه مخلوق را صنع باری سرشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

که بینم بجرم از تو چندین عذاب
یکی را بده مینویسد خدای
به بینی زده عیبش اندر گذر
جهانی فضیلت براور بهیچ
بنفرت کند واندرون تباه
چو خفی به بیند برارد خروش
حسد دیده نیک بینیش بکند
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
بجوز پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
عطائیست هر موی از و بر تنم
ستایش خداوند بخشنده را
کرا قوت وصف احسان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
زپشت پدر تا بپایان شیب
چو پاکی فرید بهش باش و پاک

که شکری ندانم که در خورد اوست
چگونه بهر موی شکری کنم
که موجود کرد از عدم بنده را
که اوصاف مستغرق شان اوست
روان و خرد بخشد و هوش و دل
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
که ننگست ناپاک رفتن بجای

چو بازو قوی کردو دندان ستبر
برآماید شش دایه پستان بصبر

چنان صبر از شیر خامش کند
که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی خرد
که شهباز دست تو خواهم ببرد

نه در مهد نیروی حالت بود
نگس راندن از خود محالت بود

توانی کزان یک نگس رنجه بر
که امروز سالار سیرنجه بر

بجالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

وگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم سحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نه بینی گزند
نداندیمی وقت رفتن زجاه

تو گر شکر کردی که بادیده ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده ای

سعلم نیاموختت فهم درست
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار در صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یکی انگشت از چند بند
باقلیدش صنع در هم فکند

نبرد آزمای زاد هم فتاد — نگردون درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پژوهندگان بماندند حیران درین — نگر فیلسوفی زیونان زمین

سرش بار پیچید و تن راست شد — وگر دی نبودی زمن خواست شد

وگر نوبت آید بنزدیک شاه — نه کرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشم — شنیدم که میرفت و میگفت زم

اگر دی پندی پیچید سے گردنش — نه پیچید امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رسے — که یابد که برعود سوزش نہی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود

ببندد از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روزی پسی سرباری بپیچ

گفتار اندر نظم در صنع باری تعالے

شب از بهر آسایش تست و رو — مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برائے تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک سے پرورند

وگر تشنه مانی ز سختے محوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش

حکایت

گذر گاه قرآن و پند است گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فرو گیر دست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت خصمان

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر آنکه افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه روباشی و تیز پای | بشکرانه باکند پویان بیای
به پیری کمن بر به بخشش گمان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه داند حریصو نشان قدر آب | ز ماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یک چند بیمار درد گداخت
ترا تیره شب کی نماید درا | که غلطی ز پهلو به پهلوی نا
برا ندیشد از اقتان و خیزان شب | که رنجور داند دراز ی شب
بیانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز بارید ن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل

باآرام دل خفتگان درشبه | ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست برسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن مرد مغلول گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دست عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینوا تر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدفرجام | بگرمابه نخرم درین زیر خام
چو ناپخته آمد سخنت به جوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آوری خام شکر خدای | که چون مانه خام بردست و پای

حکایت

یکی گرد برپارسائی گذر | بصورت چهود آمدش در نظر
قضای فرو کوفت در گردنش | به بخشید درویش پیراهنش
تجمل گفت کاین از من آمد خطاست | به بخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر بایستم | که آنم که پندا شتی نیستم

گفتار اندر فضل و توفیق و خرد

گفتار اندر نطر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشت است باری شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگانی مزاج
ولی در دم مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
برامد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدان تازه رویست پاکیزه شکل

خراب انگه این خانه گردد تمام
که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم ست و سرد
مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد و نفس نگذرد
تف سینه جان در فروزش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

درایشان نه بندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش
که لطف حقت می دهد پرورش

بکوشش که گر دیدبر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بست مشکل گره — که صورت نه بندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کارواندار روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی و فازان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — متضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حی جمادی پرستند چرا
مغی را که با من سر و کار بود — نکو گوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این تعبه من
که مدهوش این ناتوان پیکر اند — مقید بچاه ضلال اندر اند
نه نیروی دستش نه رفتار پای — درش بفگنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهربا ست — وفا جستن از تنگ چشمان خطا ست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و ایران دیر — ندیدم دران انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیش شان راست بود — ره راست در چشم شان کج نمود
که مردار چه داند ذوق صلاح — بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاه همچون غریق — برون از مدار اندیدم طریق

سلامت کرده ما بل کمین انتظار
سلامت جمین ای نقش این دوس
سلامت کرده ای نقش این دوس
سلامت کرده ای نقش این دوس
سلامت کرده

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم دران شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بردل یکی بر دما

که ناگه دل کوب بر کوفت کوس
بجوخ اندر از قضای برهمن خروش

خطیب سیه پوش شب بیخلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته رو
مدبر آمد مدآور دوشت و کوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند
دران تبکده جای و برزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگه تماشیل برداشت دست

یکبار ازینها برآمد خروش
تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو تبخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل بماند
حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است
خیال محال اندرو مدعم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق زاهل باطل نباید نهفت

چو بینی ز بر دست را زیر دست
نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی لب از لوس گریان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل
عجب نیست سنگ ار بگرود سیل

وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببر دسرت

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تماشا نگشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغای انگیخته — رها کردم آن بوم و بگریخته

چو اندر نیستانش آتش زدی — ز شیران ببر هیز اگر بگذری

مکش بچه تا مردم گزای — چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بپیچاند شوفتی — گریز از محلت که گرم او فتی

بچابک تر از خود مپندار تیر — چو افتاد دامن بدندان گیر

زاوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی بایست

بهندم آمدم بعد ازان رستخیز — وزانجا بباه یمن تاجیز

از انجمله تلخی که بر من گذشت — دهانم چزا مرور شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده دار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خور دریش — که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها — شنودم بگوش اشتر ازان پندها

اگر دولا نخوانی جهان جای تست
گر اندکی نیاسائی بسیار خواهی کشید
آن جان کشتم بدانکه
اضافت قبل الکسر راجع بکه
شبان ۱۲ ۵
گردی ۱۲ ۵
پادشاه ۱۲ ۵
نشاید ۱۲ ۵
قوت دست بدان
پیش ۱۲ ۵
بیت
بیت
بیت

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — تبه بیرفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بصناعت پنجند انکه آبی بری — وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چند انکه آگنده تر — تهیدست را دل پراگنده تر
زنیچه درم تنگ اگر کم شود — دلت ریش هر پنجه غم شود
چو پنجاه سالت بروں شد زدست — غنیمت شمر هیچ روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو مارا بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیر مرد و تحسر روزگار بر جوانی

شبی در جوانی وطیب نعیم — جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه رو — زشوخی درافگنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری زبان برگشاد — زدود فلک لیل سویش نهاد
چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون مالب از خنده چون پسته بود

گل سرخ رویم نگر زرنا ب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس بختن از کودکی نا تمام — چنان زشت بنود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نوم — به پیری مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردم قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای — که پایم همی بر نیاید ز پای
بدان ماند این قامت خفته ام — که گوئی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان برگسل — که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی ز دی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل بر گذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت — که شاهم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که دور پسین بازی آید بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی نخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم اقران و خیزان برو

گران بادپایان برفتند تیز
تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فتید
فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بجول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن زپس
که برمی نخیزی بیانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست
ولیکن بیابان بپیش اندرست

تو گر خواب نوشین بیانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان
بمنزل رسید اول کاروان

فتک بوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بساز ند رخت

بر خفتگان تا بر آرد ندا
نه بیند ره رفتگان را اثر

سبق برد در هر رو که برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت در آمد بروی شتاب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من از روز برکندم امید
که افتادم اندر سیاهی چو بید

در یغا که بگذشت عمر عزیز
نخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
وزین پس تیز دم در ریابی گذشت

کنون وقت تخم ست اگر بذروی
گر امید داری که خرمن بری

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سر رشته بردست زدست
نشستی بجای دگر کس بسے — نشیند بجاے تو دیگر کسے
اگر پهلوانی وگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
خروش اگر بگردون رساند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین ساخورده مکان — که گنبد نیاید برو گردکان
چو دی رفت فردا نیاید بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکے نازنین — کفن کرد چون کرمش آبرشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز
چو بوسیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور — بکند از وی باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب
در بغا که بی ما بسے روزگار — بروید گل و بشگفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

تو غافل درین اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد

غبار همه چشم غفلت بدوخت
بباید سوم موس کشت عمرم بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سر همه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر کس نیاورد هیچ

ز دیدار هم تا بجدی رمان
که بر سر دو تنگ آید آسمان

یکی را اجل بر سر آورده عیش
سر آمد بر و روزگاران پیش

بماندیش دی یار در خون دشمن
بگورش بپرسید پس از مدتی

شبستان گورش دراندوده دید
که دشمن سرایش بزاندوده دید

ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تا جور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدرویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

گف دست و سر پنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر و حمت آمد زوال
که بسر شت بر خاکش از گرد و گل

پشیمان شمار کرده خوی زشت
بفرسود بر سنگ گورش بمشت

موعظت و پند

خبرداری ار استخوان قفس — که جان تو مرغ است و ناش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — وگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمی ست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — دریغا که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش همی
برفتند و هر کس درودی بکشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کار و انگبه نهیم — که یاران برفتند و ما در رهیم
پس از ما همی گل دمد بوستان — نشینند بابگ گردوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که نشنید باکس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کزان — که فردا نمانند بجز برت مگوی
چو خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گمنه غریب — سفر کرده خواهی بشهر غریب
بران از دو سر چشمه دیده جوی — در آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

زعهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت بر و هر دمی

حکایت

یکی مال اردم بتلبیس خورد
بیچاره خاست لعنت ابلیس خورد
چنین گفت ابلیس لعنت زده
که هم گو نبودم چنین ابله
ترا با منت از نهان آشتی
چرا تیغ بیکار بر دوستی

حکایت

بناز و طرب نفس پرورده گیر
با یام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ سے پرورید
چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو پهلو جان سپردن بخفت
جهان دیده بر بسترش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پرورے
ندانی که ناچار خشم خورے
ابلیس و رحق ما طعنه زده
کز ایشان نیاید بجز کار بد
فغان از بد بیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون بسند آمدش قهر ما
خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
که ما را و بصلیم و با حق بجنگ
نظر دوست ناکرده سوے تو
چو در روی دشمن بود روی تو
گر تب دوست باید کشید و بر خورے
نباید که فرمان دشمن بری
نسیم سعید تا چه خواهی دمید
که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهند دوست پاے
چو بیند که دشمن بود در سراے

حکایت

یکی بر دو پادشاهے ستیز
بد دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز
همیگفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

پی نیکمردان بباید شتافت — که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بیره نه زین قبل واپسی
بگاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب هم بآنجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک
مراد دلی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین
دران جای پاکان نیاید گناه — گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن سزد کو بطاعت برد — گر آنفاق راند بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت نشوی — که ناگه نباید بدوزخ روی
مگو مزد دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
دگر دیر شد گرم رو باش و جست — زبیرا آمدن غم مداری درست
منه زینت اجل دست خواهش نه پست — برآید بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خبر — بغلد گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاک کوی

حکایت

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حکایت

زنی چون گشت از می عشق مست
ببستان یوسف زر آورخت و بست
چنان دیو شهوت رضا داد و زو
که چون گرگ در یوسف افتاد و دو
بی در شت با نوی مهر از ضام
بر و معتکف با مداد ان و شام
بدان لحظه رویش بپوشید و دم
بیاد آورد زشت آمیش در نهاد

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرد اد بیه تودد کرد
زنیمار روی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سر گشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن
ولکن جان مرد تخم دین در زمین داد
در خرمن نیکنامی مباد
چو بر گشته بختی در افتد چنین
از و نیکختان بگیرند پند
تو بیش از عقوبت در آتش مکوش
که سودی ندارد فغان زیر دوش
برار از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند مجال درست

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان
بر و بر بشورید و گفت ای جوان

حکایت

پلیدی کند گر به برجای پاک — چو زشتش نماید بپوشد نجاک
تو آزادی از ناپسندید ها — نترسی که بروی فتد دیدها
براندیشش از آن بندهٔ پرگناه — که در خواجه آویخت شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز
به کین آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور کردد کتاب
کسی گرچه بد کرد و هم بد نکرد — که پیش از قیامت نمم خود نخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از در بهر فارغ سراز عیش خوش
برهٔ بریکی گه دیدم بلند — تنی چند مسکین بروپای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب زدند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نمانند زدستت ستم — تراگر جهان شحنه گیرد چه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدای و مترس از امیر

حکایت

باب دهم در مناجات

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریدهٔ دور دم

که میگفت باحق بزاری لبی
میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یاربان ازدرم
ندارد دریغ آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ام
فرومانده بانفس امّاره ایم

نمیتازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که بانفس و شیطان برآید بزور
نبرد پلنگان نیاید بمور

ندانم پناهی بدست آورم
وزین دشمنانم پناهی بده

خداوندگار آن راهیت که راهی بدو
خداوندیت باوصاف بشر کی رسد

خداوندیت باوصاف بشر کی رسد
بوهم اندر آید جلال و جمال

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون شب علیه السلام

تبگیر مردان شمشیرزن
که مرد و غا را نشاید زدن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را ذران ورطه یک نفس
زننگ دو گفتن بنفرین بس

امیدست ازآنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان گرآلایشم دور دار
وگرزلتی رفت معذور دار

به پیران نیشت زعبادت دو تا
زشرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم زروی سعادت ببند
زبانم بوقت شهادت ببند

حکایت

چه زور آورد با قضا دست بند
چه بر خود زند از دست بند

خدایا بفضلت شفیعم بیار
اگر من ضعیفم بیارم تو زیست

چه بر خود زند از دست بند
چه بر خود زند از دست بند

خدایا بفضلت شفیعم بیار
اگر من ضعیفم بیارم تو زیست

چه بر خود زند از دست بند
چه بر خود زند از دست بند

خدایا بفضلت شفیعم بیار
اگر من ضعیفم بیارم تو زیست

سیه چرده را کسی زشت خواند
حوالی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام
که صیقل شماری که مد کرده ام

ترا با من انگشت روئی چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از انم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحر گه شکست

گر آدمی توبه نبخشد بماند درست
که پیمان مائی شبانست و سست

بحقت که چشمم ز تاطل بدوز
نمورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت

تو نیک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملک و گر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

سنی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

خدایا بقصور بکار آمدیم | گنهکار و امید وار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفریاد دوست اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین | سگ مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بشت | نمی زیبدت نان نازبا روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امید وار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اوفتاده پیر | خدایا بفضلت بوآم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرومانده گی و گناهم ببخش
اگر بارسایی بزلت دادم | نه بخردی شهره گردانده ام
تو بینا دما خالف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم زبیرون خرد | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنا دانی از بندگان سر زشند | خداوندگان را قلم در کشند

احمد مختار است کز آفرین را شناسد و فضیلت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کلیات

جامعہ کے لیے

۱۔ ارکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی

۲۔ اساتذہ جامعہ

۳۔ طلبا

۴۔ مدت تعلیم

۵۔ شرائط داخلہ

۶۔ کتابیں

۷۔ کتابوں کی قسم کا نشان سیاہی پنسل

۸۔ قلمی نسخے

۹۔ جامعہ کی مطبوعہ کتابیں